

بر امواج



مارگارت اتوود

ترجمه نسترن ظهیری

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۷

باور نمی‌کنم دوباره قدم به این جاده گذاشته‌ام، دریاچه‌ای را دور می‌زنم که درخت‌های غان سفیدش یک‌به‌یک با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کنند، بیماری از جنوب رو به گسترش است، و الآن که دقت می‌کنم می‌بینم این‌جا دیگر هواپیماهای آب‌نشین هم اجاره می‌دهند. اما تازه نزدیکی‌های حومه شهر است؛ هنوز واردش نشده‌ایم، آن قدر هم شیک و بزرگ شده که برایش جاده کمربندی کشیده‌اند؛ خودش موفقیت بزرگی است.

هیچ‌گاه این‌جا را به چشم شهر ندیدم، در نظرم بیشتر به پاسگاهی مرزی می‌ماند، اولین یا آخرین پاسگاه مرزی، البته بسته به این‌که از کدام مسیر وارد شویم، توده‌های متراکمی از آلونک‌ها و احجام مکعبی و یک خیابان اصلی با سالن سینمایی به نام یتزویال که چراغ قرمز رنگ حرف ر آن سوخته بود، و دو تا رستوران که هر دو همبرگرهای سوخته یک‌شکل آغشته به سس گوشت و کنسرو نخودفرنگی آبکی و رنگ رورفته عینهو چشم ماهی و سیب‌زمینی سرخ‌شده له‌لورده در چربی خوک دست مردم می‌دادند. مادرم وقتی تخم‌مرغ آبی‌س سفارش می‌داد می‌گفت از روی لبه‌هایش می‌شود فهمید تازه است یا نه.

توی این دوره زمانه دیگر همه کمی از جادو جنبل سر درمی آورند، آنای توی مهمانی ها کف دست این و آن را ورنه انداز می کند، می گوید این کار جایگزین خوبی برای گفتگوست. کف دست مرا که دید گفت: «دوقلویی؟» گفتم نه. گفت: «مطمئنی؟ آخر بعضی از خط های دستت دوتایی هستند.» انگشت سبابه اش را روی دستم کشید و گفت: «دوران کودکی خوبی داشته ای اما الآن یک شکاف عجیب می بینم.» چینی بر پیشانی اش انداخت و من هم گفتم فقط می خواهم بدانم چقدر عمر می کنم و از بقیه مسائل بگذرد. بعد از آن به ما گفت دست های جو قابل اطمینان اند اما احساساتی نه، من هم زدم زیر خنده که البته کار اشتباهی بود.

جو از نیم رخ شبیه بوفالوی حکاکی شده بر سکه پنج سنتی آمریکا است، با دک و پوزی پهن و پشمالو، چشم هایی ریز و بزهم فشرده و قیافه جسور و احمقانه گونه ای که روزگاری حکمفرمای زمین بوده و حالا از ترس انقراض بر خود می لرزد. جو هم بشخصه چنین نظری درباره خودش دارد: به ناحق عزل شده. راستش را بخواهید ته دلش می خواهد دیگران تفرجگاهی درست مثل زیست بوم های پرندگان برایش مهیا کنند. جوی زیبا. احساس می کند دارم نگاهش می کنم و دستم را رها می کند. آدامسش را درمی آورد و لای کاغذ نقره ای اش می گذارد و توی جاسیگاری می چپاند و بعد هم دست به سینه سر جایش میخکوب می شود. همه این ها یعنی قرار نیست من این طور به او زل بزنم؛ روبه رو را نگاه می کنم.

اولین ساعات سفر از میان تپه هایی هموار عبور کردیم که گله های گاو و درختان پهن برگ و کُنده های درختان نارون در جای جایش به چشم می خورد، پس از آن به جنگل درختان برگ سوزنی و کنده کاری های جامانده از انفجار دینامیت بر سنگ های گرانیتهی صورتی و خاکستری و اتاقک های زهوار دررفته توریست ها رسیدیم، تابلوی گذرگاه شمال همه جا

قبل از این که من به دنیا بیایم برادرم رفته بود زیر میز یکی از همین رستوران ها و دست هایش را به پای های پیشخدمتی مالیده بود که داشت غذا می آورد؛ سال های جنگ بود و پیشخدمت جوراب ساق بلند ریون نارنجی براقی به پا داشت، برادرم به عمرش از این چیزها ندیده بود، آخر مادرم هیچ وقت این طور جورابی نمی پوشید. یک سال هم چون کفش نداشتیم کل پیاده رو را پابرهنه توی برف دیدیم، چون تابستان قبلش کفش هایمان درب و داغان شده بودند. سوار ماشین که شدیم پاهایمان را پتویچ کردیم، وانمود می کردیم مجروح شده ایم. برادرم گفت آلمانی ها پاهایمان را تیرباران کرده اند.

حالا اما سوار ماشین دیگری هستم، ماشین دیوید و آنا؛ باله هایی نوک تیز دارد و خطوط کروم بر آن نقش بسته، هیولایی پرسرو صدا که مطمئناً ده سال پیش برای خودش برویایی داشته، دیوید مجبور است برای روشن کردن چراغ ها دستش را تا زیر صفحه کیلومتر شمار دراز کند. خودش می گوید پول ندارند ماشین جدید بخرند، اما احتمالاً این طور نیست. می دانم دست فرمانش خوب است، اما باز هم دستم را که از پنجره برده ام بیرون به در ماشین می چسبانم تا هم جایم محکم باشد و هم اگر لازم شد سریع از ماشین پیاده شوم. قبلاً هم با همین ماشین همسفرشان بوده ام اما این جاده چندان درست و حسابی به نظر نمی رسد، شاید این سه نفر الآن در جای اشتباهی هستند، شاید هم من.

من کنار کوله پشتی ها روی صندلی عقب نشسته ام؛ جو هم کنار من نشسته آدامس می جود و دست مرا در دستش گرفته، هر دوی این ها باعث می شود زمان زودتر بگذرد. به دستش خیره می شوم: کف دستش پهن است و انگشت های کوتاهش محکم و آرام با حلقه طلای من ورمی روند و می چرخانندش، عادت ناخود آگاه اوست. دست هایش شبیه دست روستایی هاست و پاهای من هم، آنا این چیزها را به ما گفته بود.